



وقف عتيق

كتاب بستان
سعدى شيرازى
١٤٤ پاره

صاحب گلستان شيرازى نيك بستان

Izmir

519

3936



بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش و پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

دگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجری در نوشت

نه گردن کشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور

دگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوند کار

دگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم

دگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکر کش از وی بری

و گر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی

و گر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

وگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود

به تهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم

بر درگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم — ز صلب افکند نطفه‌ای در شکم

از آن قطره لؤلؤ لالا کند — وزین صورت سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور — وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده از کنه ماهیتش

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم — که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط — قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند — بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت ‌‌ ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند ‌‌ که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته است ‌‌ یکی دیده ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد ‌‌ وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون ‌‌ کزو کس نبرد است کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی ‌‌ نخست اسب باز آمدن پی کنی

مگر بویی از عشق مستت کند ‌‌ طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری ‌‌ وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده های خیال ‌‌ نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست ‌‌ عنانش بگیرد تحیر که ایست

درین بحر جز مرد راعی نرفت ‌‌ گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند ‌‌ برفتند و بسیار سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید ‌‌ که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا ‌‌ توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت سید المرسلین علیه السلام

کریم السجایا جمیل الشیم ‌‌ نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل ‌‌ امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر ‌‌ امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست ‌‌ همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست ‌‌ کتب خانه چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم ‌‌ بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیی فتاد ‌‌ تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد ‌‌ باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد ‌‌ که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک درگذشت ‌‌ بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند ‌‌ که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / دوم عمر آن شهسوار رشید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنی خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که بالاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان

مرا گر تهی بود از آن قند دست … سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند … کارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم … برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای … نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس … که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور … نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین … ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت … بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب … دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید … بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج … که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم … هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست … درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی … خردمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان … بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش … کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش … بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم … بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن … بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار … بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من … چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود … بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان … بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست … چو بازش کنی استخوانی دروست
مرا طبع ازین نوع خواهان نبود … سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان … مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام ابوبکر بن سعد بود

در مدح پادشاه اسلام ابوبکر بن سعد

سزد گر بدورت بنازم چنان | که احمد بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر | نیامد چو تو شاه با دادگر
سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آمد کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردستی افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهانی رود | که صیت کرم در جهانی رود
چنین یک خردمند فرخ نهاد | ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای | که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ … بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زر است … نه رویین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد … ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود … که مستظهرانند از وجودت وجود
برون بینم اوصافش از حساب … نگنجد درین تنگ میدان کتاب
مگر دفتری دیگر املا کند … گر آن جمله را سعدی انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم … همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد … جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته … زوال اخترت دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد … و ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی … پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد … ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست … بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد … دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد … دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد
همینت بسنده که دادار مجید … که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت ابن زنگی عالم بدرد … که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع زان اصل پاک … که جانش با جنت جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار … بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد … فلک یاور سعد بوبکر باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس … چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست … که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار … بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید … سرش سبز و رویش برحمت سپید

باب اول در عدل و انصاف و تدبیر رعیت جهانداری

براه تکلف مرو سعدیا … اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو | تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمان ده ذوالجلال | چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی | توانا و درویش پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرماندهم | یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین | حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست | همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای | بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد | نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار | وگر پیل و کرگس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب | بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشین روان

که خاطر نگه دار درویش باش   نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس   چو آسایش خویش جویی و بس
برو پاس درویش محتاج دار   که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت   درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش   وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم   ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی   بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی   در اقلیم و ملکش فرح یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار   بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند   که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست   در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر   وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه   که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس   ازان کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب   که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور   رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید ببیداد کشت   که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش   که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی   کزو دیده باشی مروت بسی

پند دادن خسرو پرویز بشیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت   در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی   نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای   که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر   کند نام زشتش بعالم سمر
خرابی کند مرد شمشیر زن   نه چندانکه دود دل بیوه زن
بسی بر نیاید که بنیاد خود   بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

چراغی که بیوه زن برفروخت ... بسی دیده باشی که عالم بسوخت
ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست ... که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش ... ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند ... همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار ... که معمار ملکست و پرهیزگار
بداندیش تست او و خونخوار خلق ... که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست ... که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی ... چو بد پروری خصم خون خودی
مکافات موذی بمالش مکن ... که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست ... که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید در اول برید ... نه چون گوسفندان مردم درید
بخور مردم آزار را خون و مال ... که از مرغ برکنده به پر و بال
برانداز بیخی که خار آورد ... درختی بپرور که بار آورد

جفا پیشگان را بده سر بباد ... ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

در معنی رحمت نا کردن بر ناکسان

شنیدم که مردی غم خانه خورد ... که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن ... که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش ... زنک را گرفتند در زخم نیش
زن بی‌خرد بر در و بام و کوی ... همی کرد فریاد و می‌گفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش ... تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوی چون کند ... بدان را تحمل بد افزون کند
چه نیکو زدست آن مثل پیرده ... ستور لگدزن گران بار به
سگ آخر که باشد که خوانش نهند ... بفرمای تا استخوانش دهند
اگر نیک مردی نماید عسس ... نیارد بشب خفتن از دزد کس
نه هر کس سزاوار باشد بمال ... یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر خورد ... چو فربه کنی گرگ یوسف درد

سرایی که محکم ندارد اساس   بلندش مکن ور کنی زو هراس
بنایی بیر دجله در آب کاست   که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدش در کمند   بکشش ور نه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود   نه از بدگهر نیکوی در وجود
بد آموز را جاه و منصب مده   عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب   چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیر دست   قلم کن مر او را به شمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد   ترا می برد تا بدوزخ دهد
سر ظالم و دزد رانی دریغ   ببیند از جمله آنکه باید بتیغ
برآر از حرامی ره زن دمار   که تا ایمن آید غریب از دیار
چو ایمن رود کاروانی براه   بملک تو آید مردم پناه
شود کشورت پر ز رو خواسته   وزان لشکرت گردد آراسته
وگر راه نا ایمن است از بدان   کم آید باقلیم تو کاروان

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر   که گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از ره زنان   چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست   در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند   چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام نیکی قبول   نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند   که نام نکویی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب   کز و خاطر آزرده گردد غریب
غریبی اگر در دیارش بمرد   بمالش خیانت ببرد دستبرد
ازان پس که بر وی بگریند زار   قرابت نشینند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد   فلان شاه بیداد مالش ببرد
بر اندیشه زان طفلک بی پدر   وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یک نام زشتش کند پایمال

بمردان که تهی دست آزاد مرد ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد
مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسانی بر خوردند از جوانی و بخت که با زیردستان نگیرند سخت

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار که گر بفکنندت شوی شرمسار
خجالت بود پیش آزادگان بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت بفرزانگی تاج بردند و تخت

غریب آشنا باش و سیاح دوست که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز وز آسیبشان بر حذر باش ٦٠
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر که پرورده کمتر گراید بغدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست ترا بر کرم همچنان دست هست

اندر نواختن خدمتکاران قدیم و دیرینه

شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوایی تباه نوشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بجاست | نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کز و مردم آیند بیرون اینچنین
عمل کرد می مرد منعم شناس | که مفلس نیارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با ناظرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشه ناک | نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه و هم قلم | نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که گر دوست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروان سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه

بر آوردن کار امیدوار
~~غم آنان باش و [illegible]~~ | به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل
بفرمانبران بر سنه دادگر | پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش می زند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است | چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش باش و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آن کز و نام نیکو بماند
چو خواهی که نامت بود جاودان | مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش | که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند | بآخر برفتند و بگذاشتند
نمرد آنکه ز وی بماند بجای | پل و خان و خوان و مهمانسرای
هر آن کو نماند از پسش یادگار | درخت وجودش نیاورد بار

دگر رفت و آثار خیرش بجا / پس از مرگ او شاید الحمد خواند
یکی نام نیکو برد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو در جهان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه / نه شرط است کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش بر عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته
بشهری برآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنطقی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچ پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویش در گفت و گوی / که دست وزارت سپارد بروی
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بعقلش ببابد نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
بود بر دل از جور غم بارها / که تا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار آری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
بجلهای چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و قدر مردم شناس
برای از بزرگان بهش دید و بیش / نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم / که زو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد بدست
حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلی ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ / که در وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بد اندیش طشت اند و مور / نشاید در و رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / میان بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماهند و از دیگری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
در وهم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان ز شر
از آسایش انکه جز داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهند بسامان درین ملک زیست

سفر کرده گان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت نیند

شنیدم که با بنده کانش سراست — خیانت پسندست و شهوت پرست

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم — که بینم تباهی و خاموش کنم

بپندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برآنم کسی گوش داشت — که آغوش رومی در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای — چنانک آزمودم تو نیز آزمای

بناخوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیک روزی مباد

بداندیش بر خورده چون دست یافت — درون بزرگان بر آتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم بر پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن — چو تیر تو دارد بتیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش — چو خواهی ببیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینش نشد — در ایوان شاهی قرینش نشد

کنون تا یقینش نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش نخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زین سوی بنده کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش — حکایت کنانند ایشان خموش

چو دیده بدیدار کردی دلیر — نگردی چو مستسقی از آب سیر

ملک را گمان بدی راست شد — ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام — بآهستگی گفت ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان — چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک — نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت اینچه بر من برفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت — بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت — کزو هرچه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش — که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عز من ذل اوست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیده چو حور — چو خورشید از چهره‌اش تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی — فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ غریو
که ای نیک‌بخت این نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمن است
مرا همچنین نام نیکست و لیک — ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آنرا غمست — که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم بیامد درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام / نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمرهٔ خلق این بارگاه / نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی گفت / حقست این سخن حق نباید نهفت
درین نکته ای هست اگر بشنوی / که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاهی جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسن اند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین ساعتم رشته باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از فربهی تنگ بود

دو رسته درم در دهن داشت جای / چو دیوار از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یک یک چو سور کهن
درینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفتا ازین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
ازان به نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای نیک نام / که گسترده سایه بر خاص و عام
طمع بود در بخت نیک اخترم / که بالی همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
دران دم که جنگ آوری پایدار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو می گریزند چندین ملک

حکایت در سیاست

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان / برایشان ببخشای و راحت رسان
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشور بی گنه را گزند
چو شاید گرفتن بنرمی دیار / بپیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین
اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
نظر از سر هوش در خلق کن / ز دشمن نکوخواه را فرق کن
چه دانی کسی را که دانی تو دوست / که در پرده پنهان بداندیش اوست
وگر باشدت بر کسی ظن بد / ترا دوست تر دارد از جان خود

بد از نیک ای شهر کاردان / بدانش تأمل کن و بازدان

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است اینکه آمد بجنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنان نیست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمی‌دانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار / که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش داری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

وصیت نوشتن جمشید بر سنگ چشمه

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش او را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

گفتار اندر نظر پادشاهان در حق رعیت مظلوم

الا ای که کردت خدا سرفراز / سر خود بداد از تهیان بر افراز

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه | بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنانک ابد آید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش
کر از فعل ظالم نداری خبر | یقین دانکه هستی ز ظالم بتر
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو می‌کند جور تست
مدبر که قانون بد می‌نهد | ترا می‌برد تا بدوزخ دهد
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
نه سگ امن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | بس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور زبند

پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیم روز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست | که نتواند از پادشا دادخواست
بهینی پنج روزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز

حکایت در معنی شفقت مسکینان

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود از روشنایی بروز
قضا را در آمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت باران دمع / فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهر از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرساز / بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان شیرین نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تکله بن زنگی رحمة الله

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکی نوبه صاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قیامت کسی بیند اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دمی بی قدم تکیه گاهیست سست
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دمی بی قدم
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که زحمت بری / که خود باز گیری و هم خود خوری
فضیلت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست

حکایت ملک روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیک مردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی جهانم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بسیست / چو رفتی جهان جای دیگر کسیست
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند

حکایت در معنی آنکه مملکت بکس نماند

شنیدم که یکبار در حله‌ای / سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرمان دهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق / گرفتم ببازوی نصرت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مرده گاه پندت آید بگوش

نکوکار مردم نباشد بدش نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم در سر شر شود چو کژدم که در خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را که بر وی فضیلت بود سنگ را
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال پس از وی بچندی بود پایمال
و زانکس که خیری بماند روان دمادم رسد رحمتش در روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند توان گفت با اهل دل کو بماند

گفتار در کرم ورزیدن پادشاهان

الا تا درخت کرم پروری گر امید داری کزو بر خوری
ببخشای بر کادمی زاد صید باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند که نتوان بریدن بتیغ آن کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود نیاید از و دشمنی در وجود
چو با دوست دشوار گیری و تنگ نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست بسی بر نیاید که گردند دوست
مکن بد که بد بینی از یار نیک نمی روید از تخم بد بار نیک

حکایت

گزیری بچاه اندر افتاده بود که از هول او شیر نر ماده بود
همه شب ز فریاد و زاری نخفت یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی ببین لاجرم بر چه برداشتی
درختان زقوم ار بجان پروری مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار چو تخم افکنی بر همان چشم دار
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست که دون همتانند بی مغز و پوست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری که عالم بزیر نگین آوری
خدارا بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است

کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای
بروز قیامت که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر | بدرگاه حق منزلش بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار | بترسد همی ز ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست | تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که تا غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیدادگر با زاهد

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای | بکنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خداوست بود | ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدر تا سرش
تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کین پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش | شب و روز نفرین کنندش بپیش
ید ظلم جایی که گردد دراز | نبینی لب خرم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گه گاه | خداوست در روی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا دشمنی با من از روی چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست

تو با انکه من دوستم دشمنی   نپندارمت دوستدار منی
خدا دوست را کر بدرند پوست   نخواهد شدن دشمن کهنه دوست
عجب دارم از خواب ان سنگدل   که خلقی بخسبند از و تنگدل

گفتار اندر نگهداشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان   که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ   که کر دست یابد برای بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد   که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور   ز شیران جنگی بر آرند شور
نه موری که مویی از و کمترست   چو پر شد ز زنجیر محکم ترست
مبر گفتمت پای مردم ز جای   که عاجز شوی کر در آیی ز پای
دل دوستان بهتر آید ز گنج   خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی   که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی   که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برار از ستیهنده شور   که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را کو بخند   که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار کشت   چه داند شب پاسبان چون کذشت
خورد کاروانی غم بار خویش   نسوزد دلش بر خر پشت ریش
کرفتم کز افتاده کان نیستی   چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بکویم یکی سرکذشت   که سستی بود زین سخن درکذشت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوانان در حال توانایی

چنان قحط شد سالی اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل   که لب تر نکردند زرع و نخیل
نبودی بجز آه بیوه زنی   اکر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برک دیدم درخت   قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ   ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در ان حال پیش آمدم دوستی   از و مانده بر استخوان پوستی

وگر چه بمکنت قوی حال بود   خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی   چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست   چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید   مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان   نه بر می‌رود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست   کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک   ترا هست و بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه   نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق   نیاساید و دوستانش غریق
من از بی مرادی نیم روی زرد   غم بی مرادان دلم خسته کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش   نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی آواره از تن درستان منم   که ریشی به بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تن درست   که باشد بپهلوی رنجور سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد   بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درون دوستان   کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت   شنیدم که از بغداد چندی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود   که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ٔ گفتش ای بوالهوس   ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار   وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ   چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد   چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار   که می‌پیچد از غصه رنجور وار
سبکتر چو یاران بمنزل رسند   نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش   چو بینند در گل خر خارکش
وگر در سرای سعادت کس است   ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار اندر عدل و ثمره لذت و ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
ستیز فلک بیخ بارش بکند / هم آسیب دشمن دیارش بکند
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل و نیکرای
چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ز حق دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد
چو سستی و سختی برین بگذرد / بماند برو سالها نام بد

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سرکشند / بپیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل

پادر

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه ‌‌ ‌ که بی حد و مر بود گنج و سپاه
چو کشتند فرمان ده ملک خویش ‌ ‌ گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد ‌ ‌ یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد ‌ ‌ درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت ‌ ‌ سر پنجهٔ دست کس بر نتافت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش ‌ ‌ چنانکه از خلایق بهنگام خویش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد ‌ ‌ چو شیراز در عهد بوبکر سعد
دگر آنک بیداد و بدعت گزید ‌ ‌ بظلم و ستم گنج گرد آورید
چو بیرون شدند از سرای غرور ‌ ‌ ز شاهی و دیهیم گشتند دور
یکی نیکنامی بدر جست باخود ببرد ‌ ‌ یکی گنج و بدعت بجا ماند و مرد
کنون خاکشان در جهان بود ‌ ‌ از ایشان ز عدل و ستم مانده یاد
خنک آنک چون از جهان بگذرد ‌ ‌ کسی نام ویرانی به نیکی برد
اگر بایدت تا شوی نیکنام ‌ ‌ میازار کس را تو از خاص و عام

مکن زور بر مردم زیر دست ‌ ‌ که بالای دست تو هم دست هست
اگر زورمندی ز روی قیاس ‌ ‌ نخوشی از دگر زورمندان هراس

حکایت

نخوردی درم زور سرپنجه بود ‌ ‌ دل زیردستان ز من رنجه بود
نخوردم یکی مشت زوراوران ‌ ‌ نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار اندر نواخت رعایا و رحمت برافتادگان

الا تا بغفلت نخسبی که نوم ‌ ‌ حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار ‌ ‌ بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض ‌ ‌ چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت هم درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک ‌ ‌ که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد ‌ ‌ که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست ‌ ‌ چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد | که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست | که در پارسایان چو او کم کسست
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز بر او ناصواب | دلش روشن و دعوتش مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران و خدم | بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند آمد فقیر | تنی محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعایم تراکی شود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند
تو نا کرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
که عذر خطا بایدت خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستم دیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حقست آنچ درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان در دعا داشت دست | که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود تا دامنی گوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت | از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای | که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی سخن گفتنی راستست | نه هر بار افتاده برخاستست

گفتار اندر ملک و دولت دنیای فانی

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در تغیر روزگار و انتقال مملکت

شنیدم که در مصر میری اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرمانده ذوالجلال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند کمی گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا از تو ماند مقیم — که هر جا از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان کندن — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی بر آری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و خور — که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن به پروین می برفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ — که بر لاجوردین طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده | هنرمندی آفاق کردیده
بزرکی زبان آوری کاردان | حکیمی سخن کوی و بسیاردان
وزین کفت جندین که کردیده | جنین جای محکم دکر دیده
بخندید کین قلعهٔ خرم است | ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو کردنکشان داشتند | دمی جند بودند و بکذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیکر برند | درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه ازاد کن
جنان روزکارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند
جو نومید ماند از همه جیز و کس | امیدش بفضل خداوند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیکر کس است

حکایت شوریده با کسری

جنین کفت شوریده در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اکر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا جون میسر شدی تاج و تخت

اکر کنج قارون بجنک اوری | نماند مکر انج بخشی بری
جو الب ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردند از تاج کاه | نه جای نشستست بود او جایکاه
جنین کفت دیوانهٔ هوشیار | جو دیدش پسر روز دیکر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
جو دیرینه روزی سر اورد عهد | جوان دولتی سر براورد ز مهد
منه بر جهان دل که بیکانه ایست | جو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
خنک پادشاهی که او پارساست | که در دینی و آخرت پادشاست
وکر زورمندی کند بر فقیر | همین پنج روزش بود داروکیر
جنین است کردید روزکار | سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
نکوئی کن امسال جون ده تراست | که سال دکر دیکری ده خداست
جو فرعون ترک تباهی نکرد | بجز نام کور شاهی نکرد

جان صح

حکایت پادشاه غور با روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش درگرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی / بیند اخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم / ز مردان مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت ای شادبهر / خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت بینمش برجای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون برآزدست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / ندیده و نبیند بچشم آدمی

مگر کان سیه نامه بی صفا / بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن / که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایه زشت کیش / بکارش نیاید خر لنگ و ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که لعنت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / رهی آن ره که باید برو پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد / ز دشنام چندانکه دانست داد

وزین سو کهبد ز روی براستان | که یارب بسجادهٔ راستان
کم چندان اما نم ده از روزگار | کز و نخل ظالم برآید دمار
اگر می نه بینم مراورا هلاک | شب گور چشم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمی زادهٔ دیوسار
زنان از مرد موزی بسیار به | سگان زهر دم مردم آزار به
مخنث که بیداد برخود کند | ازان به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | بلیست اسب سر بر نمد زین بخفت
همه شب ببیدار اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسب بشناختند
بران عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
گذشته چا چشی بود و روز شنایم

رعیت چه برکت نهادند دوش | که مارا نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز بخت خبیث
همی آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوشش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش | ولی دست خورده ز اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره روی گریز
سر ناامیدی بر آورد و گفت | نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار | که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس | منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار
ور ایدونت دشوار آمد سخن | دگر هرچه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بی گنه کشتن است

مرا پنج روز دگر مانده گیر
دو روز دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

ترا نیک پندست اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدانکه ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخ نفرین کنان پیرزن

همی گفت شمشیر بالای سر
سپر کرده جان پیش تیر قدر

نبینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روان تر بود

شه از مستی غفلت آمد بهوش
بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار
یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان بماند
پس آنگه بعفو آستین برفشاند

بدستان خود بند ازو برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشود و فرماندهی
ز شاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان
رود نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی
نه چندانکه از جاهلان عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

وبالست دادن برنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کسی
اگر عاقلی یک اشارت بسی

حکایت مامون خلیفه با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شبی خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز   بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت   چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ای کشی ور رستانی سپهم   ز بوی دهانت برنج اندرم
کند تیغ بیداد و تیر ستم   بیکباره بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت   بر آشفت نیکی برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت   دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری   سخن گفت با هر یکی زهر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه بود   دوا کرد و خوشبو چو غنچه شد
بری چهره را همنشین کرد و دوست   که آن عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست   که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو می روی   جفای تمامست و جور قوی
هر آنکس که عیبت نگوید بپیش   هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است   کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یکروز داروفروش   شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند   ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته   بشهد عبارت برآمیخته

حکایت درویش و پادشاه بیدادگر

شنیدم که از پیرمردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود   ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه   که زور آزماییست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت   مصالح نبود این سخن گفتنت
رسانیدن امر حق طاعتست   ز زندان نترسم که یک ساعتست
همی دم که در خفیه این راز رفت   حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد   نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام   بگفتا بخسرو بگوای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست   که دنیا همین ساعتی بیش نیست

ز کردست کیری کنی خرمم ... ز کر سر بری در دل آید غمم
بدروازهٔ مرگ چون در شویم ... بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز ... بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند ... به بیداد کردن جهان سوختند
جهان زی که ذکرت بتحسین کنند ... چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد ... که گویند لعنت بر آن کین نهاد
تو کامرانی بفرمان و گنج ... دگر کس فرو مانده ضعف و رنج
وگر برسر آید خداوند زور ... نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگی روی زجفا ... که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مردی حقایق شناس ... کز این هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی ... که دانم که ناگفته داند همی
اگر بی نوایی برم ور ستم ... گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت ... گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت مشت زن تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت ... نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت ... که روزی محالست خوردن ز مشت
مدام از پریشانی روزگار ... دلش حسرت آلوده تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش ... که از بخت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق ... فرو می‌شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی ... که کس تلخ ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره ... مرا روی نانم نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این ... برهنه من و گربه در پوستین
دریغا که پایم درین کار گل ... بگنجی فرو رفت از کار دل
مگر روزگاری هوس راندمی ... ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت ... عظام زنخدانی پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته ... گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان بند میکفت راز / کرای خواجه با بی نوایی بساز

نوا نیست نال دهن زیر کل / شکر خورده از کار یا خون دل

غم از کردش روزکاران مدار / که بی ما بکردد بسی روزکار

همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

کرای نفس بی رای و تدبیر و هش / مکش بار تیمار خود در لمکش

اکر بنده بار بر سر بود / وکر سر بر اوج فلک بر بود

در آن دم که حالش دکرکون شود / بمرک از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

زر از بهر خوردن بود ای پسر / ز بهر نهادن چه سنک و چه زر

زر از سنک خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بسنک اندرست

چو در زندکانی بدی با عیال / کرت مرک خواهند از ایشان منال

چو خشم آوری ما از تو کردند بس / کر از بام بنجه کرفتی بزیر

بخیل و توانکر بدینار و سیم / طلسم است بالای کنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بس از بردن و کرد کردن جو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم کور

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بکذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم

زر افشان که دنیا بخواهی کذاشت / که سعدی در افشاند اکر زر نداشت

حکایت در معنی خاموشی و نصیحت کسی که بند نپذیرد

حکایت کنند از جفا کستری / که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او بر دعا

کروهی بر شیخ آن روزکار / ز دست ستمکر کرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفت از علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گو ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بر انصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

که

گفتار اندر رای پادشاهان و تدبیر ملک و آیین و ترتیب

مهمات آید ببند پرگار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
بر آن مرد کند است دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس / که با غالبان چاره زرق است و لوس
بتدبیر رستم در آید ببند / که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت بر نیشتر

بنیر
لسوس

وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد
وگر پیل زوری وگر شیرچنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیله در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
وگر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود ده هزار
ورا و پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردن کشی
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
برآرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بنیرو و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزانی که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد / بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لباس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار / ورا فراسیابست مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یک روزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگه بانی شهریار / به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار اندر نواختن لشکریان در حال امن

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
بهای سر خویشتن می خورد / نه انصاف باشد که سختی برد
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده با جنگ

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن دشمن در همه حالتی

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس / در آوازهٔ صلح ازو بیشتر ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
زره پوش خسپند مردم زنان / که بستر بود خوابگاه زنان
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار اندر دفع دشمنان برای تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند — برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفهٔ دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفر شکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتاد بجنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندهٔ ریش را — نبینی دگر بندهٔ خویش را
بترسد که دورانش بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری — از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر دشمنی که در اطاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در — که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از چنگ دشمن دیار — رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است

گفتار اندر پوشیدن راز خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست
الا ای جهاندار روشن ضمیر — مرین تربیتها همه یاد گیر
که از صلح و از جنگ دستان منم — درین باب گفتم زهر در سخن
کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
ببازو نباشد توانا سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار — ز شمشیر مردان به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل | پراکندگان را ز خاطر مهل
جو انعام کردی مشو خود پرست | ز شمشیر دوران هنوز آخته است
جو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار
جو چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایة ابراهیم خلیل علیه السلام و کرم او با خواص و عوام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه | مگر بی نوائی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان جو بید | سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نقیبان مهمانسرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
جو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
جنین گفت ای پیر دیرینه روز | جو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست | که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که گبر است پیری تبه کرده حال
بخواری براندش جو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد از و یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود | تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان می‌کند مرد تفسیردان / که علم و ادب می‌فروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش / که فردا خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی‌نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

فروماندگان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیم و مرحمت باد

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنم گر برد در اسیر / کس از دوستانم نباشد نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر ... که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند ... بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها میچمید ... کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری ... که رحمت برندت چو رحمت بری

حکایت عابد با سیاحی شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحبدلی ... که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست ... که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من ... همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش ... درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد ... جز آن ده درم چیز دیگر نداد
ندانست از دفتر دین الف ... نخوانده ازو نحو باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد ... که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدامم کریم ... از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد ... درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی ... برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست ... برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد ... ابو زید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش ... تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم ... ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد ... الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی ... ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر ... که این کسب خیرست و آن دفع شر
اگر تو طلبکار اهل دلی ... مکن جان من در طلب کاهلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام ... که روزیت افتد همایی بدام
دری هم برآید ز چندین صدف ... ز صد چوبه آید یکی بر هدف

کسی گو بنه دیگ ظنت بد او | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت مرد ممسک و فرزند خلف

یکی رفت و دینار ازو صد هزار | خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش | مسافر نهادی سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد | نه همچو پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگه دار وقت فراخی حسیب

مثل

بخرده خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاک پایش نهی | جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو | بدام آورد صخره جنی بریو
تهی دستی در خوبرویان مپیچ | که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
بدست تهی بر نیاید امید | بزر برکنی چشم دیو سپید
ز آسیب دشمن باندیشه باش | بیکباره بر دوستان زر مپاش
اگر هرچه یابی بکف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند که ترسم که لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراکنده دل گشت از آن خوی او / براشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شو / که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت در تاثیر کرم

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم

بفرمود پیغمبر پاک رای / گشایند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرانیز با جمله گردن بزن
مروت ببینم رهایی ز بند / بتنها و یاران بهم در کمند
همی گفت گریان برادران طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

باب سوم در عشق محبت و حکایات

چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
گدایان از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگ اند خاموش تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب
توان کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت در معنی جمال محبت صادق

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیمت اندر میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / سزا نیست نالیدن از دست دوست
من اینک دم از دوستی می‌زنم / گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ / بگفت این قدر بود ازوی دریغ
مرا نیست در سر چو چندان خبر / که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ای ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با یکی / نیازارد ازوی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت ازوی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد تو خود پرستی نماند
کرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستی زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت اندر معنی غنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتشی شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی فراغت محبان بعالم در محبت محبوب

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکرد و بگفت

از آنگه که یارم کسی خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پراکنده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحت گر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف ... نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست ... نه هر صورتی جان معنی در وست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست ... نه در زیر هر ژنده زنده ایست

زیاد ملک چون دمی نارمند ... شب و روز چون دد ز مردم رمند

اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی ... چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای ... که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست ... بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ ... که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت ... که گفتی بجای سمرقند قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب ... ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی ... که پنداری از رحمت آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش ... دل دوستان کرده جان برخیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت ... نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم ... ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ ... چو دشمن ببرّم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر ... ازین سهل تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی ... مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید ... بدرد از درون نالهٔ بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک ... بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست ... که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمی‌آرم از خاک کویش گریز ... به بیدادم گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست ... ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای بر من که هرچ او کند ... وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش ... سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست ... قیامت زنم خیمه در کوی او

مده تا توانی درین جنگ پشت / چو زندست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب چه تشنه لب
بگفتا نه آخر دهن تر کنم / که با جان شیرین بسر برکنم
فتد تشنه در آبدانی عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / و گر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخندند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس / که بخشایشی نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و محراب و قندیل دید / بشور از جگر نعره برکشید
که حیفست ازین جا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شدم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خوانان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفی دل
سحر برد شخصی چراغش ببر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / مگر باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه محبان ملامت نپذیرند و بجا نکرده

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کز آن روی بسته است در / به بی حاصلی سعی چندین مبر
برخسارهٔ اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین ره که راهی دگر دیدمی

بسی چند ام کز وی عنان برشکستنا / که ما باز دارم ز فتراک دستنا
چو خواهند محروم گشتن ازین / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود و سر بر زمین فدی / که گفتند در گوش جانش ندی

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان / بپیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / نبینم که چون ما پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندد در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / اگر خوب رویست نازش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کند / بحرف وجودت قلم در کند

حکایت

یکی روز بر بندهٔ دل بسوخت / که می‌گفت و فرمانده‌اش می‌فروخت

تو ابنده از من به افتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی شکیبایی بردن با امید درمان

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم تا طبیب

نمی‌خواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش به سرپنجه در بر کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بزن پنجهٔ آهنینش بکن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد افکنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیما و مهتر نژاد

یکی را به غایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطف پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خود از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت بر او نیست مهرش بده

بخندید و گفتا به صد گوسفند / تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پری چهره می کند پوست | که بی او بدینها شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار | نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست | اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نشست | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او

بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش | تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفتا ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا بهر نام من پیش دوست | که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند | وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت بیغما نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرائیست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم مردان راه حق

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آن کس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / بسی بامدادان نگه کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند

نگه داردش از آب و آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست / نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر فنای موجودات در معرض وجود باری تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند

زهامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج | بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمربند زر
یلان کماندار نخجیرزن | غلامان ترکش کش و تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگی دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار فرمان دهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای مرغک شب فروز | چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد | جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | که را زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت / که می دانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست وگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف بر زدندش ز دیوانگی
ز دشمن جفا بردی از دوست / که تریاک اکبر بود زخم دوست
جفا خورد از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که باغ دماغش لگدکوب کرد
بنودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر در آمد بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش این مرد و بر وی بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز حالش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام / برو بست سرما دری از رخام
نصیحت گری کردمش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنا منصفی برآمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روزی برد دل فریب / ز مهرش چنانم که نتوان شکیب
نپرسید باری بخلق خوشم / ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

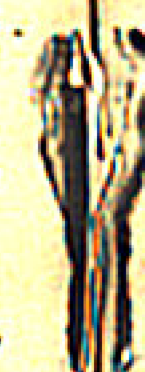
اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بروی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست — وزین نکته جز بی‌خود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور
نه بم داند آشفته سامان نه زیر — به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب‌وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقست از آن می‌زند پا و دست
بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت‌پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر حدای عرب — که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت جوانی نای زن

شکرلب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی — به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی — که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست — چرا برفشانند در رقص دست
حلالش بود رقص بر یاد دوست — که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق
گشاید دری بر دل از واردات — فشاند سر دست بر کاینات



تعلق حجابست و بی حاصلی ‌ ‌ چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق محبت او

کسی گفت پروانه را کای حقیر ‌ ‌ برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا ‌ ‌ تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد ‌ ‌ که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور ‌ ‌ که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست ‌ ‌ نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی ‌ ‌ که جان در سر کار او می کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت ‌ ‌ قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست ‌ ‌ که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی ‌ ‌ مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند ‌ ‌ تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک ‌ ‌ چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست ‌ ‌ که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد ‌ ‌ که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم ‌ ‌ که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت ‌ ‌ نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی ‌ ‌ که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست ‌ ‌ که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست ‌ ‌ چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست ‌ ‌ که در من سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش ‌ ‌ حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال ‌ ‌ که گویی بکژدم گزیده منال
یکی را نصیحت مگوی ای شگفت ‌ ‌ که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام ‌ ‌ نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد ‌ ‌ که عشق آتشست ای پسر پند باد

نباد آتش تیز بر تو شود   پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی   که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار   که چون با خودی گم کنی روزگار
بپی چون خود خود پرستان روند   بکوی خطرناک مستان روند
مرا اول که این کار سر بر داشتم   دل از سر بیکبار بر داشتم
سر انداز در عاشقی صادقست   که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد   همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک   بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی بیچاره جان میدهی   بس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت   شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست   ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من   برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود   چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد   فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست   که نه صبر داری و نه پای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام   من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت   مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای   که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همی گفت و می‌رفت دودش بسر   همین است پایان عشق ای پسر
ره اینست اگر خواهی آموختن   بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست   بخوان الحمدلله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض   چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ   وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار   وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی کند این کمی / خدا کرد از آن دیو ازین آدمی

حکایت درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان در خود بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز

سر عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جانپرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت بایزید بسطامی و تواضع او

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار اندر عجب عاقبت آن و شکستی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سر گرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی بیست تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

گرفتم تو خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست
گر آنرا براند که باز آردش / ور این را بخواند که نگذاردش
نه مستظهر است آن باعمال خویش / نه این را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد و ناپارسا

محدث چنین آورد در کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری پلیدنامه و سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام
بناراستی دامن آلوده‌ای / بنا داشتی دوده اندوده‌ای
نه پای چو بینندگان راستش / نه گوشی چو مردم نصیحت نیوش
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نوشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش درافتاد و سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران درایشان ز نور

بحسرت تأمل کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبها در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخشای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار و پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بروی اندرش

وزان نیمه عابد سر پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت جاهل نه درخورد ماست

بگردن در آتش درافتاده‌ای — بباد هوا عمر برداده‌ای

چه خیر آید از نفس تردامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شود انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل الصفات — درآمد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالمست او وگر وی جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز

بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش از آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت   بانعام خویشش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست   که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار   که آنرا بجنت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد   گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی   که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید   در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیست   به از طاعت و خویشتن بینیست
چو خود را ز نیکان شمردی بدی   نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی   نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست   که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار   برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد   که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار   ز سعدی همین یک سخن یاد دار

بلغ [illegible] الله

گنه کار اندیشه ناک از خدای   به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگ دست   در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز   معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست   فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر   کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کسست   همین شرمساری عقوبت بسست
بعزت هر آنکو فروتر نشست   بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن   چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد بیچاره دود   فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند   لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز   بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ   فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی خود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین می زد از خشم دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین | بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول | بابلاغ و تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی | بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت | بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید | قلم در سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین | که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند | که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش | باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه | که بینم ترا در چنین پایه

بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کله سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخواهم کست | وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ

خر همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت دهد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت انّ هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین / نماندش بر او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس

حکایت توبه کردن پادشاه زاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود / که ناهل و ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست

بمقصوره بد پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی کرد شهزاده دون / شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قلم / که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست

چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین

که باری برین رند ناپاک و مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر / قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قبله‌ی راستی / بدین بد چرا نیکویی خواستی
چنین گفت بیننده‌ی تیزهوش / چو سرّ سخن را نیابی مجوش
که هر که که باز آید از خوی زشت / به عیشی رسد جاودان در بهشت
نه این پنج روزست عیشی تمام / بتر کاندرش عیش باشد مدام
حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکمحضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی برنهم
نصیحت‌گر آمد به ایوان شاه / نظر کرد در صفه‌ی بارگاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز هر سو برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن‌فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازکار / برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی به درد
بمیخانه سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله‌گون از بط سرنگون / روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا به نافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونابه اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه‌ی خمر یاقوت فام / بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / جفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوان از سر کبر و پندار و مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غرّان ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستست و گر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد / بگفتار خوش وآن سر اندر کشد
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت طواف عسل

شکرخنده انگبین می فروخت / که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گدایی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدل تنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامست بر نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون / جفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
سگ از الطبیعت بود بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ بردبار با غلام نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش ز دو چشم آب سبل / دویدی ز بوی پیاز بغل
که وقت خفتن ابرو زدی / چو خفتند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش همنشست / دگر مرد آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز از او خانه در کندوکوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجود چنین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر | بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گرانست گر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر را طبیعت ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی

حکایت معروف کرخی با مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی کنده رویش صفا ریخته | بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد | روان دست در بانگ و نالش نهاد
نخوابش گرفتی شبان یکنفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی خورد و خلقی بجان بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین اصل ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبندهٔ پارسایی فروش
چه داند لت انبان از خواب مست | که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
چو معروف از خواب نوشین بجست | دگر ره میان را بخدمت ببست
یکی گفت آنکه بد او در نهفت | شنید آنکه درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خودست		ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه		سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت		که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن		کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت		که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگی حق شناس		بسیرت به از مردم ناسپاس
برفق آب رحمت مکن بر خسیس		چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس		مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت		پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش		مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود		که نتواند از بی قراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش		بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم		بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروری درخت کرم		بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست		بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند		که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست		نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل ایشان

طمع برد شوخی بصاحب دلی		نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک		که زر بر فشاندی برویش چو [خاک]
برون تاخت خواهنده خیره روی		نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش		پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند		وگر صید افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکان شید		که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند		ولی جامه مردم اینان درند
سپید و سیه پاره بر دوخته		بضاعت نهاده زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای — جهانگرد و شبکوک و خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند بسیار خوار — بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزکار و نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین میخرند

عبای بلالانه در تن کنند — بدخل حبش جامه زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین وصف ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی — نبیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبرویی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — گر انصاف پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیر افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدلی نیکخوی — که سهلست ازین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست — از آنجا که من دانم اندر یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست — من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال — کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کسی در جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من

بحشر ار گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند — که برجاسش تیر بلا بوده اند

زبون باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویش و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی … برسم عرب نیمه بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست … هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت … پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شبی سردشان دیده نابرده خواب … چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری … که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز … که در لهو و عیش‌اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت … من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست … که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی … که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ … برآید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید … دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب … ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاده خواند … بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان بب‍ارید باران جود … فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل … نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز … معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان … که ای پر خرد پادشاه جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند … ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت … بخندید و در روی درویش گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم … ز بیچارگان روی درهم کشم
تو با من هم از سر بنه خوی زشت … که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز … تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر … شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنخورد … که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی … بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود از چراغ التهاب … که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از وی دیده بر دوخت / یکی حرف در وی نیاموخت
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انایی که پر شد دگر چون برد
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی
تهی رو در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در تضرع و تسلیم حق شناس بندگان

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفت از چنین سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در معنی تواضع نیازمندان

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل بازگردید و آغاز کرد — که شرم آمدش بحث آنان آز

شنید از درون عارف آواز پای — هلا گفت بر در چه پایی درآی

نپنداری ای دیدهٔ روشنم — که اندر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد — نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی — که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی — ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت زاهد و دزد و جوانمردی کردن زاهد با دزد

حزینی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شب‌خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست — ز هر جایی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیرودار آمدش — گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب‌رو ز در بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فرا آمدش — براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام — بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو وجه است و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم — بجایی که می‌دانمت ره برم

سرایی است کوتاه و دربسته سخت — نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز — از آن به که گردی تهی‌دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب بر فرو داشت دوش	بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و چیزی که داشت	ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد	ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر زد از آشوب دزد دغل	روان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد	ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان	که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند	وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی احتمال جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دل آسوده بود	که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی	ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین در ابرو نینداختی	ز یاری و تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند	ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذشت	که گویند یارای مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس	از آن می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	که بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و احتمال وی

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش	زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت	بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بیا پیش در افتاد و بوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون شدم	بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولیکن روا باشد ای نیک مرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست آن من ای نیک بخت	که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیر گیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از گاو و کوهی گرفتن بقهر	لگد خوردی از گوسفندان شهر
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیم از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش می گریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم	دگر تا چه راند فلک بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند ببسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم	بر سنگ دل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم چو گربه بشویند روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت خلقی بر و انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آید از عیبجوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج

وگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر می‌رود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمندی روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین غفلت و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت در حکمت

گدایی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار

چو منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیردستان چنین بوده‌اند
وز آن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا بالحسن
نرنجید از او حیدر نامدار | بگفت ار تو دانی از این به بیار
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دُرّ دریای فضلست خیز | بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاک افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای دُر | چو می‌بینی از خویشتن خواجه پُر
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانش بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتم با کسی

حکایت ذو النون مصری و شکستگی وی

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان | بیاید مگر گریهٔ آسمان
بذو النون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرومانده کان را دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذو النون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبکعزم باز آمد از دیر | که پر شد سبیل بهاران غدیر
بپرسید از و عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی بفعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان | ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را از خردان شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
ببیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت می افروختم



یا گنده گوئی حدیثم شنید   جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد   که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند   درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران   که آن شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست   وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم   سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار اندر رضا و تسلیم بر حکم و قضا

سعادت ببخشایش داور است   نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند   نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور   نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بافلاک دست آختن   ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر   نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر در حیاتت نماندست بهر   چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد   شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر اصفهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود   که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب   بر آتش دل خلق ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست   ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور   ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی   که عدو را بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت   که پیکان او در سپرهای سخت
نترسید از خصم روزی نبرد   بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
پلنگانش از زور سرپنجه زیر   فرو برده چنگال در مغز شیر
نبودیش اگر لشکری یار و پشت   بتنها زدی بر سپاهی درشت
گرش بر فریدون بدی تاختن   امانش ندادی بتیغ آختن
گرفتی کمربندی زورآزمای   وگر کوه بودی بکندی ز جای



زره پوش را اگر تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین زدی
بدین شیوه بود آن یل جنگجوی — ولیکن بغایت بدی نیک خوی
نه در مردی او را نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راستان طبع آن سر داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود — که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم — برنج و براحت بامید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه ام — کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام — بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم — بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته — سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست
همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه



گروهی پلنگ افکن پیل زور — در آهن سر مرد و سم ستور
چو ابر اسب تازی برانگیختیم — چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست باران مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم در او برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد
بتیر و سنان موی بشکافتیم — چو دولت نبد روی برتافتیم
نه شمشیر کین آوران کند بود — که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای — فتادیم هر دانه در گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسانرا نشست ناوک اندر حریر — که گفتم بدرند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود
از این بوالعجب تر حدیثی شنو — که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهان سوز پیکار ساز
ببرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش — کمان در زه آورده زه بر بگوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد — بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خود ببست — چو دزدان خونی و گردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی بتیر — نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری بپیلم نمی‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / سپر پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی‌اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه‌ست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب کرد ناتوان

شبی کرد از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
از این دست کو برگ رز می‌خورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده‌ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم / برفته‌ست و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی می‌خورند / که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند
بسی چاره جان کو بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

زو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بی گنا هم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

برآور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

حکایت

دست که نج

یکی بد عجم نام او بخت یار / قوی دست بود و سرمایه دار

بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود

چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه ای نیک بخت

برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی گاه خالی خروش

چنین گفت وی از من آید هیچ / که من دست قدرت ندارم بهیچ

نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

که حاصل کنم نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک بردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نیاید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت زغن و کرکس

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است / که یکدانه گندم بهامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / که شد بر وی پای بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستنی در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون به خونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده است / که زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بندهٔ دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

مثل

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر خود درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بس است / که گر وی براند نخواند کست
اگر تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه نازی مغز درمیانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
باندازهٔ بوده باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
که چون عاریت برکنند از سرش | نماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندوده گان را بآتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص کوش | که نتوانی از خلق بر بست گوش
کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ خوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس

نیاید به بستان شدن دلشکست | که بازش رود جامه از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد | بزرگ آمدش طاعت طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر ازان طفل نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز | که بر روی مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد   شنیدم که اندر نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت   دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال   که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان   بدوزخ در افتادم از نردبان
بنزدیک من شبرو راهزن   به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای   چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار   چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست   درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی   تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست   روان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گو بتابد ز محراب روی   بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز   گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار   بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست   ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ   جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آب روی ریا را محل   که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار   چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهلست دوخت   گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد   که میزان عدلست و دیوان داد
مرایی که چندین عمل می‌نمود   بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر   که این در حجابست و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند   از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش   برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید   که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند   سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست — که افتاده هرگز نگیرد ز دست
همان به گر آبستنی گوهری — که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر — اگر گوش داری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت — ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی — که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست — بر این بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای — بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز — که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خود خورد — توان خویشتن را ملکخوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملکخوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر — نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز — بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
به دین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را به انجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
تو نیز از برای خورش یاد دام / چه جانی خود را بدست ستم
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجبی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن
ببر طاعت نفس شهوت پرست / که هر طاعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش
تو چون شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دست رنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مکن کز تنعم شکیبا شوی　　وگر با ضرورت بدریا شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز　　چه می بایدت ز آستین دراز
کسی را که از دل طمع در نوشت　　نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست　　بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان　　کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم　　به از جور روی ترش کردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد　　که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت　　که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار　　اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری　　ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن　　مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزد آبت معده تنگ　　چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم　　چو چیزی نیابد کشد بار غم
شکم بنده همواره باشد خجل　　شکم نزد من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت ناسا خورد

چه آوردم از بصره دانی عجب　　حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان　　گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبان بود　　از این تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت　　وز آنجا بگردن در افتاد سخت
ز بالا چو افتاد بر روی خاک　　شکستش سر و گردن و شد هلاک
رئیس ده آمد که این را که کشت　　بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ　　بود تنگدل روده کان فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد　　لت انبان کند عاقبت خورد مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای　　شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم　　بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج | دو دینار بر هر دو آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدان هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط | بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی | نه آن پر کشد و نه این شد تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری | چو دیرت بدست افتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند | که خوابش بقهر آورد در کمند

وز اندازه بیرون مرو پیش زن | نه دیوانه تیغ بر خود مزن

بی رغبتی شهوت انگیختن | برغبت بود خون خود ریختن

مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگه دار گوی

حکایت در عزت قناعت

یکی در دهی نی شکر می فروخت | که شیرینیش حلق مردم بسوخت

خریدند ازو بیشتر ماند کم | فروشنده زان اندکی خورد غم

بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون سیم یابی بده

چه گفت آن خردمند زیبا سرشت | جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نی شکر

حلاوت نباشد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را زمردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت | بپوشید و دستش ببوسید و گفت

چه خوبست تشریف میر ختن | وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

کسی گفتش ای سغبهٔ روزگار | برو خوان مطبخ بیغما بیار

بخواه و مداری پیر شرم و باک / که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
همی گفت و بر خویشتن می‌گریست / که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام بدحال بود
دوان شد بمهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان می‌دوید / همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر زن که او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان‌پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌تر است

گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهیست نامش گداست
بخسبند خوش روستایی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان تخت
اگر پادشاهست وگر پینه دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب دلی نیک مرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می دانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت زاهدی که بپادشاهی رسید

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دلی پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
بر نیک مردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه اندر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهی

کمالست در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لیمش دگرگون شود

وگر زر نیابد کرم پیشه باز / نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک آدم کند / عجب دم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کاب روان / به سیلش مدد می‌رسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگرباره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده بینی به راه / نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد به شمعش بجویند باز

بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ

هنر باید و فضل و دین و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوهٔ تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش

به موسی کهن پیر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید

به مویی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوب روی / نگون مانده در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چنبر دل بندش آشفته بود

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

یکی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد

برآمد خروش از هوادار مست / که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو به جهلش بینداز موی

مرا جان به مهرش برآمیخته‌ست / نه خاطر به مویی در آویخته‌ست

چو روی نکو داری انده مخور — که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کآب حیوان در وست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد از شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان — که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز — دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس — نخواهی شنیدن مگر گفت کس

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز — نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوختست — که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت سلطان تکش و حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت

بیکسال آمد ز دل بر دهان — بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای ایشان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بنده کاین گناه از تو خاست
نبستی که مهتر سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی برو دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل برگیرد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه گر برملا اوفتد / وجودی ازان در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهد درود

بدان ای برادر که مردم یقین / بنفرین نخواهند کرد آفرین
اگر سخت گویی تو ای نیکبخت / ازان سخت گفتن شوی بخت
چو گفتی بمردم تو گفتار بد / گرت بد بگویند همی ان ز خود
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هرکس از خویشتن
کم آوازه را باشد آواز تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراکنده گوی از بهایم بتر
بنطق آدمی بهترست از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش

بهوش است و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس — به آبی توان کشتنش یک نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی — ورت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت عضد و مرغان خوش آواز

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق ایوان سرای — یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش — دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز — نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت

یکی ناسزا گفت وقتی بجنگ | گریبان گرفتش یکی بیدرنگ
ز مشت و لگد خرد شد گردنش | بصد پاره شد پیرهن بر تنش
برهنه بزاری بکنجی نشست | جهاندیده گفت کای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده چو گل کی بدی پیرهن
زبان آور از فتنه هرگز نرست | که از گفتن خود برنج اندرست

حکایت در فضل خاموشی و آفت بسیار سخنی

اگر گوشدار خداوند هوش | سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام | در ایام ناصر بدار السلام
شبی خفته بودم بکنجی فراز | بچشمم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود | بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
جهان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ببالای باغ | بدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو پیکر بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای پیرکی زرقی دلق پوش | سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود | برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من | که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند | که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیامد ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر | که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من

بسی مدتی کرد بر من گذار ‌ ‌ ‌ که می داشت گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر ‌ ‌ ‌ که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیامد چنین کار پیش ‌ ‌ ‌ که عاقل نشیند پس کار خویش

ازان شنعت این پند برداشتم ‌ ‌ ‌ دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش ‌ ‌ ‌ چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت در خاصیت پرده پوشی و سلامت خاموشی

یکی پیش داود طایی نشست ‌ ‌ ‌ که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش ‌ ‌ ‌ گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو از جوان این حکایت شنید ‌ ‌ ‌ بآزار ازو روی درهم کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق ‌ ‌ ‌ بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار ‌ ‌ ‌ که در شرع نهی است و در خرقه عار

به پشتش درآور چو مردان که مست ‌ ‌ ‌ عنان سلامت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل ‌ ‌ ‌ بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش ‌ ‌ ‌ نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید ‌ ‌ ‌ ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش ‌ ‌ ‌ در آورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه می زد که درویش بین ‌ ‌ ‌ زهی پارسایان پاکیزه دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند ‌ ‌ ‌ مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست ‌ ‌ ‌ که این سر گرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام ‌ ‌ ‌ به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا دید و روزی بمحنت گذاشت ‌ ‌ ‌ بناکام بردش بجایی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت ‌ ‌ ‌ دگر روز پیرش بتعلیم گفت

مریز آب روی برادر بکوی ‌ ‌ ‌ که دهرت نریزد بشهر آبروی

گفتار اندر غیبت و خللها که ازو صادر شود

بد اندر حق مردم نیک و بد ‌ ‌ ‌ مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود می کنی ‌ ‌ ‌ وگر نیکمرد است بد می کنی

کسی گفت پندارم این طیبت است — که دزدی بسی بهتر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آید این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی — که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می خواهد آن ساده مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد — فلان یار بر من حسد میبرد
شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست — چه معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی — ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او — بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار — که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بر پسند آیدم — نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش میرود — مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی — بطیبت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین — بغیبت فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت — بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پردهٔ یار شوریده حال — نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت روزه در حال طفولیت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سیم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

بگفتند با ده خدا آنچه گفت / وزان دیهخدا پیش اندر نهفت

که ای زشت کردار زیبا سخن / نخست آنچه گویی بمردم بکن

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدمی مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظرست / نه‌ای بی بصر غیب دان حاضرست

نیاید همی شرمت از خویشتن / کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره باز کرد

دگر گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانه مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی

من ار نام مردم به زشتی برم نگویم بجز غیبت مادرم

رفیقی که غایب شد ای نیکنام دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

که دانند پروردگان خرد که طاعت همان به که مادر برد

یکی آنکه مالش بباطل خورند دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست که مشغول خود وز جهان غافلست

گفتار اندر کسانی که غیبت ایشان رواست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست چو زین سه گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند کزو بر دل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر که تا خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی حیایی متن که خود می درد پرده خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه که خود می در افتد بگردن بچاه

سیم کژ ترازوی ناراست کوی ز فعل بدش هر چه خواهی بگوی

حکایت دزد و سیستانی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت بدروازه سیستان در گذشت

چو در دکانی بقالی رسید مگر توشه‌ای بهر ره می خرید

بدزدید بقال ازو نیم دانگ برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو به آتش مسوز که ره می زند سیستانی بروز

بشب هستم از فعل خود خوفناک بروز این ندارد ز ترس تو باک

حکایت اندر نکوهش غمازی و مذمت غمازان

یکی گفت با صوفیی در صفا ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست جز آن کس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کآوری بر زبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت فریدون و وزیر و مرد غماز

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آرایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمنست این وزیر
کسی خاص لشکر نماندست عام — که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز — بمیرد دهندان زر و سیم باز
نخواهد ترا دید این خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من — بخاطر چرایی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت — نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مدت برد وعدهٔ سیم من — بقایت بخواهند از بیم من
نخواهی که هر دم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچ گفت — گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بد اندیش را زجر و تادیب کرد — پشیمانی از گفتهٔ خویش کرد
ندیدم که غماز سرگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست   خلاف افکند در میان دو دوست -
کنند این و آن خوش دگر باره دل   وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن   نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید   که از هر دو عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند   وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش   که اوخ من چرا حق نگفتم بگوش

گفتار اندر پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمان بر و پارسا   کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت   چو یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار   چو شب غمگسارت بود در کنار
اگر خانه آباد و همخانه دوست   خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی   بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل   که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن   نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشان تر که خوب   که آمیزکاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهرهٔ زشت خوی   زن دیو سیمای خوش طبع گوی
نگه دار ناخوب آمیزکار   رها کن زن خوب ناسازکار
اگر زشت باشد زن نیکخوی   چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
وگر خوبرویست و بی مغز و شوخ   کند روی بر شهد و شکر ترش
دلارام باشد زن نیکخواه   ولیکن ز زن بد خدایا پناه
بنا چون بگرشد که پای بند   منه بر دل خویش باری که زند
سر اندر جهان نه به آوارگی   وگرنه بنه دل به بیچارگی
چو طوطی کلاغش بود همنفس   غنیمت شمارد خلاص از قفس
تهی پای رفتن به از کفش تنگ   بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به   که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای   که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرای ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کلبه جو امانت شکست — از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نکوخواستست — که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ — که مردن به از زندگانی بننگ

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن — که بودند سرگشته در دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار — که تقویم پارینه ناید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی — اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت — بر پیرمردی بنالید و گفت

ح بسختی بنه گفتمش خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل

م گران بارکش دست این خصم — چنان می برم کاسیا سنگ زیر

بشب سنگ بالا ای خانه سوز — چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گل بسی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار اندر پرورش فرزندان

پسر چون ز ده برگذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای　　پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی　　بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد　　پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزکارش برآر　　گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن　　بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه　　ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج　　وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست　　که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر　　نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار　　بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس　　کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت　　نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا　　خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد　　بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار　　نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان　　که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد　　دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آموزگار بدش　　که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من　　ز هر جنس مردم درو انجمن
چو آواز مطرب برآمد ز کوی　　بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من　　بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع　　که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت و سیم تن　　که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن
محاسن چو مردان نداری بدست　　نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه　　که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان ناحمیت بباید گریخت　　که نامردیش آب مردان بریخت

دریغش مخور بر هلاک و تلف　　که پیش از پدر مرده به ناخلف

پسر کو میان قلندر نشست　　پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

گفتار اندر پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن　　برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی　　که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد　　تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته　　چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا　　که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودکی پیچ بر پیچ شنگ　　که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت　　کزان روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد چو پاس　　وگر خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی　　چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه　　که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت پرورش بندگان و معنی آن

درین شهر باری بسمعم رسید　　که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب　　پدر در گرفتش بغار و عتیب

پری چهره هر چه افتادش بدست　　ز رخت سرا در سر او شکست

نه هر جا که بینی خطی دلفریب　　توانی طمع کردنش در کتیب

چو خواجه ازین گونه ضربت بدید　　ازان ضربتش دیو شهوت رمید

گوا کرد بر خود خدا و رسول　　که دیگر نگردد بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش　　دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل　　به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قله را نام چیست　　که بسیار بیند عجب هر که زیست

کسی گفت کین راه را و مقام　　بجز تنگ ترکان ندانیم نام

برنجید چون تنگ ترکان شنید　　تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه ابو بود کای نیک بخت | همین جا که هستی بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یکجوم | اگر مند گر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بندهٔ را همی پروری | بهیبت برآرش کزو برخوری
وگر بنده‌اش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بندهٔ نازنین مشت زن
گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز ما پرس فرمودهٔ روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسفند | که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در کهست | که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم

یکی صوفی دید صاحب جمال | بگردید از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که گشتست گفتی تو در آب غرق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست | نه هرگز خطائی دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت بگوش | بگوید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست | که فریاد دم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می‌رباید ز دست | دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده خود را همین نقش بود | که شوریدهٔ را بغایت ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زینبی | فرو هشته بر عارضی دلفریب

برعارضی

معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوقات سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین خیال
جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش در او روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تب اند

گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر کردن بر آزار خلق

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / از این تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری بپند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی / کزینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده‌روی است و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزکار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بی‌نوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای

بخایند شیر از کین بدندان قهر ... که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست ... حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار ... گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای ... وگر خامشی نقش گرمابه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد ... که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست ... گریزند ازو کین چه دیوانگیست
وگر بی تکلف زید مالدار ... که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان بر نهندش بایذا چو تیغ ... که بدبخت زر دارد از خود دریغ
ازان این چنین روزگاری اندرگذشت ... که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش ... شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر کاخ و ایوان منقش کند ... تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان ... که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد ... سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن ... کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست ... که سرگشتهٔ بخت و برگشته اوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر ... زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین ... که می‌نجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل ... بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی ... نه شاهد ز نامردم زشت گوی
گرت برکند خشم روزی ز جای ... سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی ... بگویند غیرت ندارد بسی
وگر قانع و خویشتن دار گشت ... بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد ... که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
سخی را باندرز گویند بس ... که فردا دو دستت بود پیش و پس
که یارد بکنج سلامت نشست ... که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت ... ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد کسی دست کش / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ‌روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گل دسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آر ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای خردمند پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گو بد مکن
مرا حق‌شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بلام / که حمال سود و زیان خودم
نکوکار از مردم نیک رای / یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این نیست عیبش که آن بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بجز مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
چو در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور و بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد دست
چو آمد بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قائم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد می‌رسد دمبدم
نه طفلی زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوف از ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست / به پستان مادر درآورد دست
غریبی که رنج آوردد دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوه معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر — براندایش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند — که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبهٔ طفل راه — بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش بر آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجهٔ — که امروز سالار و سرپنجهٔ
بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه — نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ — وگرنه تو هم چشم پوشیدهٔ

گفتار اندر صنع باری عز اسمه در ترکیب خلقت ان

ببین تا یک انگشت از چند بند — بقدرت الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای — نشاید قدم برگرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست — که گل مهره چون تو پرداختست
رگت بر تنت ای پسندیده خوی — زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار — تو همچو الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه — نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر — فریفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

خردمند خوبان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت در معنی شکر منعم

ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

حکیمی بخواندند پاکیزه رای / که تا گردنش افکند باز جای

سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد

شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبانها از احسانش خاموش کرد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / بعین عنایت نکردش نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دو / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

مثل

شنیدم که پیری پسر را بخشم / ملامت همی کرد کای شوخ چشم

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق‌شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

موجب شکر ایزد تعالی بر قدرت او در آفاق

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کاردارانِ فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

صبا بهر نوروز آسایش وار — همی گستراند بساط بهار
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام — تماشا که دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند
گل آورد از خار و نافه ز مشک — زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت — که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد — بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مرغ و سمک — که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند — ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

گفتار

گفتار اندر بخشایش بر ناتوانان و شکر نعمت در توانائی

نداند کسی قدر روز خوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان بی برگی و تنگ سال — بود سهل پیش خداوند مال
ولی حال درویش مسکین نگر — که شد سیر از غم و خون جگر
سلیمی که یکچند نالان نخفت — خداوند را شکر صحت بگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای — بشکرانه با کندپایان بپای
بپیر کهن بر ببخش ای جوان — که گردی بپیری تو هم ناتوان
ولیکن ندانی تو با تو کنی — که چون تند پیران ز بی قوتی
چه داند جیحونیان قدر آب — ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت — که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو بپهلو بناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب

بیانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل و هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزه در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد بجوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش زیاد
وزان سوی هندو دو دیده براه / که این دم رسد خلعت پادشاه
قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود / که جور سپهر انتظارش نمود
نگه کن که سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیک

مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب می رود / چه دانی که بر ما چه شب می رود
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه باک از فرو مانده کانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچاره کانرا گذشت آب از سر
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال / ز ره باز پس مانده کان پیرسال
ترا کوه پیکر هیون می برد / پیاده چه دانی که چون میرود
بآرام دل خفته کان در بنه / چه دانند حال دل گرسنه

گفتار در شکر کردن بهمه حال

مکن ناله از بی نوایی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی
چو بخور باشی مخور نیز غم / که باشند بخورتر از تو هم
چو صافیت نبود قنوع کن بدرد / که بسیار کس خشک لب تشنه مرد

بهر حال در تنگی جاه می گذار | بشکرانه جانرا همی کن نثار
نیامد بگوشت مگر این خبر | که بسیار بد باشد از بد بتر

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
تنا پخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از جاه و زندان مجوش
بنالید کای طالع بد سگال | بگرما بپختم درین زیر خام
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفای فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کاین از من آمد خطاست | ببخشش تو بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا برینم نیستم | که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ز ره باز پس مانده‌ای می گریست | که مسکین تر از من درین دشت کیست
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار | اگر مردی این تلخی گوش دار
برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای | که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت رند و دانشمند

فقیهی بر افتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیرمرد
تکبر مکن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست | بعنفش کشان می برد لطف دوست

گفتار اندر نظر در اسباب وجود عالم و تدبیر سبب

نهادست باری شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زنده را مزاج / ولی مرده را نباشد علاج
رمق مانده را که جان از بدن / برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولا بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بود تازه روی و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاج تو از خشک و گرمست و سرد / مرکب از این چار طبعست مرد
یکی زینها چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد از نفس نگذرد / تف معده جان را بجوش آورد
وگر دیگ معده بجوش طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقت می دهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بطاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدایست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

گفتار اندر سابقهٔ ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد / گر این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که اقرار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که حکمت ازان بر سما و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / در این جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
وگرنه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین و خواننده داد
ترا سمع و ادراک و داننده داد

مدام این دو چون حاجبانند بر
ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
ازان در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه
بنوباوه گل هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد ازان خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان
بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی وفا زان بت سخت دل

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا
کزین سان جمادی پرستی چرا

مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بدو گفتم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش آن ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازندخوان
چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کژ پیششان راست بود
ره راست در پیششان کژ نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدلست
بنزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست
سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند
که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست
که شکلی خوش و قامتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ز معنی ندارم خبر
تو دانی که فرزند این بقعه‌ای | نصیحتگر و شاه این رقعه‌ای
چه معنیست در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سوال صوابست و فعلت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست | بیزدان داور برآرد دو دست
وگر خواهی امشب تو اینجا بباش | که فردا شود سرّ این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه بلا در اسیر
بسی چون تو گردیدم اندر سفر | بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان که هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب
چو خرکان بجهلت چو دیوانگان | نباشد از ایشان بتر در سپهر
میان جان قوم ناپاک تن | نشستم بناچار چون برهمن

مگر کرده بودم گناه عظیم | که بردم در این شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا | یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف | برآهیخت شمشیر صبح از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یکگوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند | در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که تمثال ناگه برآورد دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است | خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم — که من آنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج — بکرسی زرکوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم بر مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطران آتش پرست — مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود که آهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار — مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی — ز دستش برآور چو در یافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر
مشو غره چون سر نهد بر درت — که چون دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستان آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنان قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش / که در خورد انعام پرورد خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آمد آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم

ندانم

ندانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سر رشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو از غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / دل خلق از تو پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی بر پیم / که بر کردهٔ خویشتن واثقیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که برباد رفت
همی برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهیدست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر حق همچو مرده مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر او بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا در گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست سبز و خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
که چون برنشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش بزرگی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ   نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند پر طاووس صاحب جمال   چه میخواهد از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو   شما را کنون می دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت برفت   چو پژمرده شد گل لطافت برفت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست   دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راکه برپای جست   که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم چو شد زرناب   فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام   چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست   ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن   به از سالها در خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست   به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور   رسانند پیران سپیدی بگور

حکایت

کهن

کهن سالی آمد بنزد طبیب   ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم ببر رگ نه ای نیک رای   که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام   که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان درگسل   که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانان ز پیران مجوی   که آب روان باز ناید بجوی
چو دوران عمر از چهل درگذشت   مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت   که شامم سپیدی دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر   که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم   که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس   گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند   بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغ آن چنان عمر دوروزیان   که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودا که آن پوشم و این خورم · نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم · ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار · که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر · که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن · چو میدان فراخست گویی بزن
من این روز را قدر نشناختم · بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود · که هر روز از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار · تو می‌رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست · نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت به غفلت ز دست · طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت به جیحون در انداز تن · چو افتاد هم دست و پایی بزن
به غفلت بدادی ز دست آب پاک · چه چاره کنون جز تیمم به خاک

جوان چابکان در دویدند گرد · نبردی بهم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز · تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت اندر معنی ادراک پیش از موت

شبی خوابم اندر بیابان فید · فرو بست پای دویدن ز قید
شتربانی آمد به هول و ستیز · مهار شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس · که می برنخیزی ز بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست · ولیکن بیابان نه پیش اندرست
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل · نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان · به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت · که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر · نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد ره رو که برخاست زود · پس از نقل بیدار بودن چه سود
کنون باید ای خفته بیدار بود · چو مرگ اندر آید ز خوابت چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب ... شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید ... که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز ... بخواهد گذشت این دمی چند نیز

کنون وقت تخمست اگر پروری ... گر امیدواری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست ... که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور ... کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد ... چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنونت که چشمست اشکی ببار ... زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن ... نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول ... که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس ... که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف ... که فرصت عزیزست والوقت ضیف

حکایت

قضا

قضا زنده‌ای را رگ جان برید ... دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش ... چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن ... گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ ... که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش ... که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده ریزد گلش ... نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت ... چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی برحذر باش و پاک ... که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست ... نه آنگه که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی ... نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن ... نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند ... چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور ... که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان　　که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست　　حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین　　کفن کرد از نازشا ابریشمین
برحمت در آمد پس از چند روز　　که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن　　بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور　　بکندند ازو باز کرمان گور

حکایت

دو بیتم جگر کرد روزی کباب　　که میگفت گوینده در رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار　　بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت　　برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت عابد و یافتن خشت زرین

یکی پارسا سیرت و حق پرست　　فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندی

سر هوشمندی جهان خیره کرد　　که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال　　درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست　　نباید بر کس دو تا کرد راست
سرایی کنم پای بستش رخام　　درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان　　در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت　　تف دیگدانم چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش　　براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم　　روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ　　بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند　　خور و خواب و ذکر و قرارش نماند
بصحرا بر آمد سر از عشوه مست　　که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت　　که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر　　که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع خود دهند آن دمانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال

غبار هوا چشم غفلت بدوخت / سموم هوا کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شود در سر و چشم خاک

بکحل سر ... سر نوردا شود سرمه در چشم

حکایت دو تن در عداوت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش

بد اندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرائیش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود بکنتی و ناز

خوشا وقت

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

بر آن دوست بر مرگ نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهانبینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آگنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمانه قد سروش خلال

کف دست و سر پنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آورد دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارف هوشیار / بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو

تنی ما شود تیز رو زی جنان / که بر وی بشورد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجای رسد کار سر دیر و زود / که کو بی رو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بنا گوش و روی است و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
دران کاروان دختری بود خرد / همی جز غبار از پدر می سترد
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که داری دل آشفته مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بارش همی توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس عنا چو سرکش ستور / دوان می برد تا سر شیب گور

اجل

اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و تنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / دران دم که می رفت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی / ستانند مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچ کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
نه چو خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ورا لایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلا رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم نآید ز مردی خویش / که باشد زنانرا قبول از تو بیش
زنانرا بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچهٔ گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کزینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداز از بهر ما

کجا سر برآریم از این عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کز و برخوری — نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه‌توز — همی گفت هر دم بزاری و سوز

اگر دوست از خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی

دریغست فرمودهٔ دیو زشت — ملک را که فعل تو خواهد نوشت

روا دار

روا داری از جهل و ناپاکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت

بفتراک مردان درآویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند — مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان از این در ندارد گزیر

برو خوشه‌چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن‌سوز

یکی غله برداشت و توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی برفروخت — نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه‌چینی نشست — که جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره‌روز — بدیوانگی خرمن خود مسوز

چو از دست شد عمرت اندر بدی ۰ تو آنی که در خرمن آتش زدی
نصیحت بود خوشه اندوختن ۰ پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد ۰ مده خرمن نیک نامی بباد
تو پیش از عقوبت در عفو کوب ۰ که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت ۰ که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری ۰ گذر کرد بروی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی ۰ که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان ۰ بر او بر شورید و گفت ای جوان
نیامد همی شرمت از خویشتن ۰ که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچ کس ۰ برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش ۰ که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت یوسف علیه السلام با زلیخا

زلیخا

زلیخا چو گشت از می عشق مست ۰ بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود ۰ که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام ۰ بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر ۰ مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست ۰ بسر برز نفس ستمکار دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای ۰ که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش ۰ بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی ۰ که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک ۰ مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف ۰ چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند ۰ وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن ۰ که فردا نماند مجال سخن

مثال

پلیدی کند گربه بر جای پاک . چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها . نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
بیندیش از آن بندهٔ پر گناه . که از خواجه آبق شود چند گاه
وگر باز گردد بصدق و نیاز . بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز . که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرده باید عمل را حساب . نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد . که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه . شود روشن آیینهٔ دل ز آه
بترس از گناهان خویش این نفس . که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش . دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند . تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس . بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت

یکی گفت کاین بندیان شب رو اند . نصیحت نگیرند و پند نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم . ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده غش عامل اندر میان . نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبست زیر . زبان حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر . بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای . نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار . عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرایست در بندگی . ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری . که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان . بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت . برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز . گناه آب رویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه / شب تیره تا روز عذر گناه
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب رویش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام بر خاک خفت
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برآرد یکی باد سخت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در ان جای تاریک تنگ / بشورید حالم بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعت نوبهارش دهد / قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال پرورده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا خوردن از دست همچون خودی

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس سرکش برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خرشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه وعده داد

خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / چو باز آمدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

جوان ار چه از ضعف حالم برست / که گر من ضعیفم پناهم قویست

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هر چه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می برم / که حکمت چنین می رود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من از زشت رویی چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کرده ام ای خدایا نه بیش

تو دانای آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی بازماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت راه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست حاجت خواه

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی

بتی چون بر آرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
بر آشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم بر آر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش بر آورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست / هنوز از سرش خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر بر این در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یا رب بفردوس اعلا برم

مؤذن گرفتش گریبان که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن شیخ بگریست مست / که مستم بدار از منی ای خدا دست

عجب دارد از لطف پروردگار / که باشد گنهکار امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآید ز پای / تو دستش نگیری بخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بلطف خودم دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فروماندگی و گناهم ببخش

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

ز یوسف که چندان بلا دید و بند / چو کارش قوی گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطف همین چشم داریم نیز

بدین بی مروت ببخش ای عزیز

تاریخ اشترا فی جمادی الاول سنه ۱۱۱۷

ملا بکر غوریش

٤

[illegible] ایلول [illegible] ۱۲۱۷ [illegible]

[illegible]

145

قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری

قدر گل بلبل شناسد قدر قنبر را علی

ملا بکر غوروش

١

دوردی ابوباغوش

٨

[illegible] غوروش

بازرگانه بش
ال دانه بیلور
ب ز وطوازه
وای کیرطود
نقیب ن